

سرما، جاده و یک خاطره ماندگار

حسین آقاداتودی
شعبه شاهین شهر

«راستی، می‌دانی پارسال زمستان یک معلم عصر که می‌خواسته برگردد خانه، سر جاده مانده بود. ماشین گیرش نیامده بود. از سرما یخ زده بود و گرگ‌ها به او حمله کرده بودند.»

بعد بدون اینکه توضیح بیشتری بدهد از من جدا شد و رفت. آن روز حرف‌هایش را چندان جدی نگرفتم. تصور نمی‌کردم روزی برسد که تلخی آن حرف‌ها را تا این اندازه لمس کنم. وقتی وارد شعبه شدم و با فضای آنجا و مدیرش آشنا شدم، کم‌کم معنای کنایه‌های آن مرد را بهتر فهمیدم. شرایط کاری، محیط اداری و دشواری‌های آن منطقه چیزهایی بود که پیش از آن تجربه نکرده بودم. خاطرات آن دوره آن قدر عجیب و پر فراز و نشیب است که اگر کسی بخواهد همه آنها را بنویسد، شاید کتابی قطور از آب دربیاید.

مدتی گذشت تا اینکه یک روز همان مرد میانسال دوباره به شعبه آمد. وقتی مرا دید، بعد از احوالپرسی با همان لبخند همیشگی گفت:

«حالا فهمیدی چی می‌گفتم؟ راستش را بخواهی، فکر نمی‌کردم بمانی!»

وقتی رفت، از همکاران درباره حرفی که آن روز در اتوبوس گفته بود پرس و جو کردم. گفتند ماجرای آن معلم واقعاً اتفاق افتاده است.

این ماجرا گذشت، اما سرنوشت تجربه‌ای دیگر را برابم رقم زد. در زمستان سال ۱۳۷۹ یا شاید هم ۱۳۸۰، از شعبه فریدن مأمور شدم که دو روز در هفته به شعبه تازه تأسیس فریدن شهر بروم؛ شهری در حدود سی و پنج کیلومتری که مسیرش در زمستان‌ها اغلب پوشیده از برف بود.

به دلیل حجم زیاد کارها، یک روز مجبور شدیم خارج از ساعات اداری در شعبه بمانیم تا کارها را تمام کنیم. همراه یکی از همکاران تا دیر وقت مشغول کار بودیم.

یکی دو ساعت بعد، باران شروع شد و خیلی زود به برف و بوران تبدیل شد. شرایط هوا لحظه به لحظه بدتر می‌شد. ناچار کارها را جمع کردیم تا به سمت خانه برگردیم، اما هیچ سرویس یا وسیله‌ای حاضر نبود در آن شرایط در جاده تردد کند.

مجبور شدیم پیاده تا فلکه خروجی شهر برویم و منتظر ماشین‌های عبوری بمانیم. ساعتی در آنجا ایستادیم، اما جاده ساکت و خلوت بود.

سرما آن قدر شدید بود که کم‌کم حس می‌کردیم دست و پایمان بی حس شده است. نفس‌هایمان در هوا بخار می‌شد و باد سرد به صورت‌مان می‌خورد.

سابقه کاری زیادی در سازمان تأمین اجتماعی دارم، اما حکایت این خاطره به سال ۱۳۷۸ بازمی‌گردد؛ سالی که با حکم کارشناس کامپیوتر، یا همان سوپروایزر سابق، پا به سازمان تأمین اجتماعی شعبه فریدن گذاشتم. آن زمان جوانی تازه فارغ‌التحصیل بودم. منطقه را نمی‌شناختم و از شرایط آنجا هم اطلاع چندانی نداشتم. اطلاعاتم محدود بود به چند جمله پراکنده‌ای که از دوستان و آشنایان شنیده بودم؛ حرف‌هایی که بیشتر شبیه هشدار بود تا راهنمایی. با این حال، شور جوانی و اشتیاق شروع کار باعث شد راه بیفتم. با در دست داشتن یک برگه معرفی و پس از کمی پرس و جو، آدرس گاراژ مسافری را پیدا کردم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود و سپیده‌دم تازه سر زده بود که خودم را به آنجا رساندم.

اتوبوسی که قرار بود مرا به مقصد برساند تقریباً پر بود. میان صندلی‌ها گشتم تا بالاخره یک جای خالی دیدم؛ کنار مردی میانسال، چهارشانه و آرام. سلام کردم و روی صندلی کنارش نشستم. هنوز اتوبوس کاملاً از شهر خارج نشده بود که مرد رو به من کرد و پرسید:

«فریدنی هستی؟»

گفتم: «نه. برای استخدام تأمین اجتماعی فریدن می‌روم.» با شنیدن پاسخ من، لبخند محوی روی لبانش نشست. لبخندی که انگار معنایی پنهان در خود داشت. تعجب کردم و پرسیدم:

«چرا می‌خندیدی؟»

سری تکان داد و گفت: «هیچی...»

بعد مکشی کرد و پرسید: «تا حالا آنجا رفته‌ای؟»

گفتم: «نه.»

باز پرسید: «رئیسش را می‌شناسی؟»

گفتم: «نه. چطور؟»

باز همان لبخند مرموز در چهره‌اش ظاهر شد. هر چه اصرار کردم توضیح بیشتری بدهد، چیزی نگفت. فقط گفت:

«خودت ببینی، می‌فهمی.»

بعد هم سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «فعلاً بخواب. هنوز راه زیادی مانده.»

اما من هر چه تلاش کردم نتوانستم بخوابم. حرف‌های او ذهنم را درگیر کرده بود. آن لبخند و آن جمله کوتاه، مدام در ذهنم تکرار می‌شد.

حدود دو ساعت در راه بودیم تا بالاخره اتوبوس وارد شهر شد. مرد میانسال با اشاره دست مسیر منتهی به شعبه را نشانم داد. بعد نگاهش را به دور دست دوخت و گفت: